

۱. کاشفیان



آقامهدی، بچه جوادیه

۱. کاشفیان

آقامهدی، بچه جوادیه

نام کتاب : آقا مهدی بچه جوادیه
نویسنده : ا. کاشفیان
طرح روی جلد : ا. کاشفیان
تاریخ چاپ : تابستان ۱۳۷۲ - ۱۹۹۳
محل چاپ : کلن - آلمان

نشانی:

**Postfach 750247
5000 Köln 71
Germany**

۵	اطلاعیه علیه ...
۷	تدارک
۱۴	دمکراسی
۱۷	یاد داشت روزانه ...
۲۱	هذیان های مرد خون سرد
۲۳	پیشنهاد
۲۵	چند نکته
۲۷	آقا مهدی ، بچه جوادیه
۳۰	باران و من !
۳۲	هذیان های مرد بقال
۳۵	اپوزسیون کویتی
۳۷	شترق
۴۳	انجمن
۴۵	آقای اشمیت بی تربیت
۴۸	عباس پیکاسو ...
۵۱	آن حکایت
۵۳	یاد داشت های مرد ...
۵۷	آدلر
۵۹	سمفونی شب

چند کلمه

دوستان عزیز، اکثر مطالبی که در این مجموعه گرد آمده است قبلاً با امضاء "۱. دیکتاتورزاده" در نشریه طنز "اصغر آقا" و دو مطلب با امضاء "۱. حیران" در نشریه طنز "ملانصرالدین" به چاپ رسیده‌اند. از آنجایی که حیفم آمد این مطالب پراکنده باقی بمانند و احتمالاً از بین بروند دست به جمع آوری آنها زدم.

قدر مسلم مطالب همه یکدست و از ارزش یکسانی برخوردار نیستند. بخصوص که نوشتن طنز بنوعی بیان احساس‌های بظاهر ناشناخته و کندو کاو در واقعیت‌های زندگی است. یعنی طنز چیزی نیست که مجرد از زندگی روزمره ما باشد بلکه در بطن آن است و همراه آن جاریست. فرق طنز نویس با دیگران در این است که او نکته‌های طنز زندگی را "میبیند" و به آنها توجه میکند و سعی میکند دیگران را هم در این "دید" شریک کند و برای این کار چاره جز نوشتن آن نکته‌های طنز ندارد. و بزرگترین خطر اینجاست. یعنی در نوشتن آنهاست. طنز از سویی با تراژدی هم مرز است و از سوی دیگر با فکاهه. و از آنجائیکه طنز نه می‌خواهد اشک از چشم کسی بگیرد و نه کسی را به قهقهه وادارد، لذا پرداختن به آن دقت و ظرافت خاص خود را می‌طلبد. طنز خواننده را به حیرت وامیدارد و شاید لبخندی از سر اندیشه بر لبان او بیاورد، اما وظیفه ندارد که او را بخنداند. اگر طنز نویس مرز بین فکاهه و طنز را که با اصطلاح از موباریکتر است تشخیص ندهد کارش به هرز خواهد رفت. با توجه به این تعریف که از طنز بدست دادم باید اعتراف کنم که همه مطالب این مجموعه طنز ناب بر اساس تعریف بالا نیستند. ولی میتوان در بین آنها به طنز مورد نظر هم رسید.

ولی در نهایت این خوانندگان و دوستان صاحب نظر هستند که میتوانند در این مورد رأی بدهند. امیدوارم چنین محبتی از من دریغ نشود.

اطلاعیه علیه بعضی از دیکتاتورها

با عرض سلام و تهنیت!؟

با توجه به ماده شست! (به عربی ابهام) قانون مطبوعات خارج از کشور التماس دارد توضیح زیر را در رابطه با مطلب " اکبر آقا " چاپ شده در صفحه ۱۸ شماره ۱۳ آن نشریه در همان صفحه و با همان حروف درج فرمائید .

در مورد رقم دقیق کشته شدگان بدست و یا بدستور چائوشسکو در جریان انقلاب رومانی ها با خبرنگاران به توافق کامل نرسیدیم . لذا قرار شد آنها رقم ۶۰ هزارتا را علی الحساب در وسایل ارتباط جمعی اعلام نمایند تا بعدا سرفرصت رقم دقیق اعلام شود . البته این قول به آن معنی نیست که این امر بزودی انجام خواهد شد . چون ما چند نفر دیگر را هم که شبها لباس خواب میپوشیده اند و زنهایشان هم چندان دست کمرست و شورت داشته اند زیر تیغ داریم . شاید بعد از آنکه خدمت

آنها هم رسیدیم فرصتی پیدا شود تا به رقم دقیق برسیم . البته بقول
 عسگر آقا این زیرت و پرت ها به انقلاب ما مربوط نیست که مثلاً چرا
 رایزا خانم عیال گورباچف در سفرهای رسمی مثل فرح پهلوی مرحومه
 صبح یکدست، ظهر یکدست و شب یکدست لباس میپوشد. این امر به
 انقلابیون روسیه مربوط میشود و لاغیر .

حالا که فرصت پیش آمده و قرار است شما این مطلب را چاپ
 کنید اجازه بدهید از فرصت استفاده کرده و به انقلابیون از بندرسته
 آلمان کافری اعلام نمایم که اگر دیکتاتور ارایش هونکر بخاطر چند سال
 زندانی کشیدن در زندان های مرحوم هیتلر و دست این انقلابیون جان
 بر کف مانده است و شرمشان میشود که پای دیوار بگذارند، فوری به
 این دیار روانه اش سازند تا در اسرع وقت ترتیب اعدامش را بدهیم .
 (والله بخدا آدم اعدام بشه بهتر از اینه که بعد از ۶۰ سال
 مبارزه !! بر ضد خدا حالا به کلیسا بهش پناهندگی بده .)
 (تف به این زندگی. تف...!)

در ضمن انقلابیون دیگر کشورها هم برای اعدام دیکتاتورهایشان
 میتوانند با ما تماس بگیرند. قول میدهم که رضایت خاطرشان را فراهم
 آوریم . ما به این اصل معروف تجارت انگلیسی که میگوید حق با
 مشتریست پابندیم .

مرگ بر دیکتاتورهای بالاتر از شصت سال!
 زنده باد دیکتاتورهای خوش تیپ و تودل برو!

تدارک

خبرهایی که از ایران میرسد وحشتناک و تکان دهنده است. رژیم جمهوری اسلامی دست به قتل عام زندانیان سیاسی زده است. ایرانیان ساکن خارج نگران و سراسیمه هستند. همه در این اندیشه اند که باید در مقابل این حرکت وحشیانه سر آن حکومت اسلامی کاری کرد. تظاهرات راه انداخت. افشاگری کرد. و چهره کریه سردمداران رژیم را به جهانیان شناساند.

در رابطه با یک چنین اندیشه ای جمعی از فعالین اپوزیسیون که پنج نفر هستند در منزل یکی از آنان جمع شده اند تا یک حرکت اعتراضی را تدارک ببینند. این پنج نفر عبارتند از آقای فرزانه که صاحبخانه است. او مردیست شصت ساله درشت اندام و سفید موی با سبیل پرپشت نفر دوم آقای بهروزی است. چهل ساله با قد بلند، موی سرششوار کشیده، سبیل قیطانی مرتب و چشمان درشت خمار. نفر سوم محمدیان

نام دارد. او جوانیست سی ساله، ریزاندام و ژولیده که عینک کلفت ذره‌بینی به چشم دارد. نفر چهارم زهرا خانم است، تقریباً هم‌سن آقای محمدیان، تکیده و پژمرده، بنظر میرسد دست از زندگی شسته است. مشخصه ویژه این خانم موهای وزوزی اوست که دسته‌ای از آنرا بزور از پشت سر با تکه طنابی محکم کرده است. و بالاخره نفر پنجم آقای زنداست. نه چاق و نه لاغر، پنجاه ساله است. با این که چهره‌گیرائی دارد ولی سرش طاس است.

صدای آقای فرزانه از داخل آشپزخانه شنیده می‌شود که می‌گوید: "دوستان شما شروع کنید تا من هم چای را بیاورم و به شما ملحق شوم." حاضرین که هر کدام در حال ورق زدن نشریه‌ای هستند، زیرچشمی یکدیگر را برانداز میکنند. لحظاتی به این ترتیب می‌گذرد و سرانجام آقای زند مجله را که حاوی مطالب سیاسی اقتصادی است بسته و روی میز میگذارد و می‌گوید: "خوب پس مشغول شیم ها؟" و منتظر جواب میماند. آقای بهروزی که گوئی از خواندن مطلبی از توی کتاب درباره تئاتر برشت که در دست دارد به هیجان آمده است، زیر لب می‌گوید: "عجب، عجب، این برشت هم برای خودش نابغه‌ای بوده است." و بعد آه میکشد و سپس رو میکند به آقای زند و می‌پرسد: "شما چچی فرمودید؟" آقای زند بی حوصله جواب میدهد: "عرض کردم اگر از مطالعه فارغ شدید مشغول شویم؟" زهرا خانم جزوه‌ای را که در دست دارد می‌بندد و داخل کیفش میگذارد و در همان حال بسته سیگار و فندک خود را از توی کیف در می‌آورد و بعد زیر جلگی می‌خندد و در حالیکه دارد سیگاری روشن میکند، می‌گوید: آقای بهروزی که خیلی وقت است از مطالعه فارغ هستند. ما شالله هزارما شالله ایشان در هر زمینه‌ای استادند. حالا هم برای تفنن نگاهی به این کتاب و آن مجله میکنند.

"آقای بهروزی لبخند ملیحی میزند و جواب میدهد: "اختیار دارید زهرا خانم چوب کاری نفرمائید. "و بعد خنده معنی داری میکند و ادامه میدهد: "ما شاگرد شما هستیم."

آقای محمدیان که روزنامه‌ای به یک زبان خارجی را در دست دارد و نسبت به گفتگوی دیگران بی اعتناست ناگهان پرخاشگرا نه میگوید: "خودشونو مسخره کردن." آقای زند که بنظر میرسد از ایسن حرکت آقای محمدیان یکه خورده است با احتیاط از او می‌پرسد: کی قربون؟ کی خودشو مسخره کرده؟" و همراه دو نفر دیگر منتظر جواب میماند. آقای محمدیان روزنامه را تا کرده و توی کیف دستی‌اش میگذارد و جواب میدهد: "من متعجبم. مگر شماها روزنامه نمی‌خوانید. رادیو گوش نمی‌کنید." زهرا خانم سعی میکند با نرمش بیشتری سؤال آقای زند را تکرار کند. می‌پرسد: "محمدیان جان نگفتی کیا خودشونو مسخره کردن." آقای محمدیان بعد از اینکه یک یک حاضرین را برانداز میکند جواب میدهد: "بابا جان این استالینیست های خیره سر را می‌گم. هنوز دارند جان سختی میکنند. چه معنی میده؟"

آقای فرزانه با سینی استکان نعلبکی و فلاسک چای وارد میشود و هراسان می‌پرسد: استالینی؟ چی آقا، استالینی چی؟ آقای محمدیان سعی میکند حرف خود را عوض کند جواب میدهد: "هیچی، هیچی" زهرا خانم در حالیکه پک های عمیقی به سیگارش میزند دزدکی می‌خندد.

آقای فرزانه بدون آنکه به صورت کسی نگاه کند چای می‌ریزد و در همان حال میگوید: "آره جانم، بیایید برویم سراصل مطلب. اول یک ناظم جلسه انتخاب کنید و بعد شروع کنیم و ببینیم چه باید کرد." آقای زند در حالیکه مستقیم به دیوار روبروی خود زل زده است میگوید:

"آقای فرزانه من کاری به شما ندارم. شما در واقع در همه زمینه ها رعایت اطرافیان خود را می کنید. ولذا در جلسات سعی می کنید کمتر سیگار بکشید. اما متأسفانه ایشان (به زهرا خانم اشاره میکند) اصلاً در فکر دیگران نیستند. فکر میکنم در عرض چند ساعتی که در خدمت همدیگر هستیم اگر زهرا خانم به همین ترتیب سیگار بکشند، من تبدیل به ماهی دودی خواهم شد." آقای بهروزی سرد و بی حال می خنندد و میگوید: "ای بابا، آقای زند فرمایشاتی می فرماید. هنوز نسیم دمکراسی به دماغ ما نخورده، آنوقت شما چطور انتظار دارید زهرا خانم رعایت حال شما و از همه مهمتر رعایت دیسک کمر بنده را بکنند." زهرا خانم با قیافه ای اخم آلود به آقای بهروزی نهیب میزند: "نمیفهمم، دود سیگار چه ربطی به دیسک کمر جنابعالی دارد؟" آقای بهروزی لبخند فیلسوفانه ای میزند و جواب میدهد: "خوب، بهتره از این مسئله بگذریم. اما آقای زند تأیید میکند که میشود از جهت علمی رابطه بین سیگار کشیدن و دیسک کمر را اثبات کرد؟" آقای زند با تکان دادن سر جواب مثبت میدهد و در ضمن اضافه میکند: "دقیقاً" آقای بهروزی ادامه میدهد: "بهر حال پیشنهاد میکنم وارد این بحث نشویم. ولی از آنجا که من پیشبینی چنین وضعی را میکردم، پالتویم را در راهرو آویزان کردم که دود سیگار نگیرد." و بعد در حالیکه با نگاه خود سر طاس آقای زند را نشانه رفته است. اضافه میکند: "به شما هم پیشنهاد میکنم برای مصون ماندن ماندن از مضرات دود سیگار کلاه خود را بگذارید سرتان." آقای محمدیان ناگهان با صدای بلند میزند زیر خنده. آقای زند برآشفته جواب میدهد: "بسیار خوب کافست. داریم وقتمان را بیهوده هدر میدهیم. بهتره بریم سر اصل مطلب." آقای فرزانه که ظاهراً از این گفتگو کلافه شده، سینه صاف میکند و با لحن

پدران‌های میگوید: "آره بابا سر مسائل خرد و ریز قال بپا نکنید." و در حالیکه رو به زهرا خانم میکند ادامه میدهد: "زهرا خانم هم حتما رعایت خواهند کرد. در نهایت اینکه تنفس میدهیم و من و زهرا خانم میرویم به گوشه‌ای با هم سیگاری میکشیم و بر میگردیم." آقای محمدیان از زهرا خانم می‌پرسد: "نظر شما چیه؟" زهرا خانم با حالتی متحیر جواب میدهد: "والله چه عرض کنم." آقای محمدیان ادامه میدهد: "پس به این ترتیب مسئله حله" و بعد رو می‌کند به آقای زند و میگوید: "خوب، دستور جلسه." آقای زند روزنامه‌اش تا شده‌ای را از جیب بغل‌کت خود در می‌آورد و آنرا ورق می‌زند و میگوید: "تا سف‌آور، باور نکردنیست. در این روزنامه اسم بیشتر از ششصد نفر را چاپ کرده‌اند باعث شگفتیست. ما در مقابل این اعمال مسئولیم نباید ساکت نشست. آقایون هر کاری دلشون میخواد میکنند..." آقای محمدیان می‌پرد وسط حرف آقای زند و میگوید: "بی جا کردن، مگه هر کی بهر کیه، باید به اقدامی کرد، چه معنی میده...؟" آقای فرزانه با همان لحن پدران‌های میگوید: "برای همین اینجا جمع شده‌ایم تا بسهم خودمون کاری بکنیم." آقای بهروزی بلافاصله در پی صحبت آقای فرزانه اضافه میکند: "گو اینکه من زخم معده دارم و به همین منظور مجبورم مرتب به ماساژ بروم و از نظر وقت در مضیقه‌ام ولی طرحهائی دارم که به موقع خود عرضه خواهم کرد." زهرا خانم با لحن مودیان‌های جواب می‌دهد: "طرح که همه دارند. باید دید کدام طرح عملی‌تر است. و در ضمن خود طرح دهنده نیز باید در جهت عملی شدن طرحش قدم پیش بگذارد. این منطقی‌تر است." آقای بهروزی خود را آماده میکند تا جواب زهرا خانم را بدهد که آقای محمدیان پیش دستی میکند و میگوید: "من نمی‌فهمم چه طرحی، چه پیشنهادی... این که کاری نداره. من چند نفر از

مسئولین این نشریه را می‌شناسم. میرم یخشون رو میگیرم و خیلی مودب و دوستانه بهشون اعتراض می‌کنم. بهشون میگم آخه بابا این همه اسم را از کجا آورده‌اید. تازه از صاحبان سازمانی شهدا و بازماندگان نشان اجازه گرفته‌اید... " لحظاتی منتظر میماند تا عکس العمل دیگران را ببیند و سپس می‌پرسد: "چطوره اینجوری بهتر نیست؟" زهرا خانم بهت زده (در حالیکه میخواهد سیگاری روشن کند. ولی نگاه تند آقای زند او را از این کار باز میدارد.) از آقای محمدیان می‌پرسد: "یعنی چه؟ منظورتون چیه؟" آقای محمدیان جواب میدهد: "منظورم چیه؟ خوب معلومه دیگه. مگه نمیخواهیم افشاگری کنیم؟" و بعد منتظر جواب دیگران میماند. آقای بهروزی با نگاه دیگران را به سکوت دعوت میکند و سپس رو میکند به آقای محمدیان و میگوید: "توجه کنید محمدیان جان، ما میخواهیم جمهوری اسلامی را افشاء کنیم." و آقای زند در ادامه صحبت آقای بهروزی اضافه میکند: "تا دنیا آخوندهای حرام زاده را بهتر بشناسند." آقای محمدیان ابتدا مردد دیگران را نگاه میکند و سپس گوئی قانع شده است میگوید: "آها، که اینطور... بسیار خوب." آقای بهروزی فرصت به دیگران نمیدهد میگوید: پیشنهاد یک تظاهرات سراسری را میکنم. و چون پیشنهاد دهنده من هستم یعنی این پیشنهاد زودتر از همه به فکر من رسیده است، لذا فقط سازمان من میتواند پرچم خود را بیاورد. و بقیه افراد و نیروها باید زیر شعارها و پرچم های ما حرکت کنند."

آقای محمدیان بدون معطلی و با لحن بی ادبانه ای فریاد میزند: بفرما! آقارو، بپا نچای. "آقای فرزانه که غافلگیر شده است سعی میکند میانه را بگیرد، میگوید: "آقای محمدیان خواهش میکنم، مراعات کنید." آقای زند با لحنی آرام اضافه میکند: "بله اصل دمکراسی ما

را مجبور میکند تا به حرفهای همدیگر گوش کنیم. " و سپس رو میکند به آقای بهروزی و ادامه میدهد: " شما بر مبنای چه تحلیلی از اوضاع چنین پیشنهادی میکنید. " آقای بهروزی جواب میدهد: " تحلیلی در کار نیست. چون سازمان من از همه بیشتر شهید داده، یعنی همه زیر پرچم سازمان من باید... " زهرا خانم طاقت نمیاورد و میپرد وسط حرف د و نفر قبلی و میگوید: " پس لابد شخص شما هم پیشاپیش این حرکت اعتراضی پرچم بدست حرکت خواهید کرد و همه تظاهر کنندگان را به حساب خود خواهید گذاشت. " آقای بهروزی خونسرد و مطمئن جواب میدهد: " قبلاً عرض کردم چون قوزک پای من ورم دارد لذا نمیتوانم در راه پیمائی شرکت کنم. ولی... "

آقای زند به آرامی میگوید: بسیار خوب اجازه بدهید قدم به قدم پیش برویم و رو میکند به آقای محمدیان و ادامه میدهد: " بسیار خوب دوست عزیز شما خیلی خونسرد نظر خود را بدهید. " آقای محمدیان دوباره از جا در میروود و فریاد میزند: " قدم چیه؟ نظر چیه؟ این حرفها کدومه... " آقای زند میگوید: پس میگوئید چه کار کنیم؟ " آقای محمدیان میگوید: خیلی راحت. جمع کنین بساط رو... " زهرا خانم در حالیکه لحنی از تاثیر و تاسف در کلام خود دارد بغض کرده و رو میکند به محمدیان و میگوید: ولی دوست عزیز بر اساس همان علنیت و نواندیشی بهتر است حرف همدیگر را تحمل کنیم. مگر شما خیال میکنید من میروم زیر علم این آقا (به آقای بهروزی اشاره میکند) سینه بزنم؟ " آقای محمدیان به زهرا خانم جواب میدهد: " بابا اینا که از علنیت و نواندیشی چیزی نمیفهمن. " آقای فرزانه که تا این لحظه سعی کرده خود را کنترل کند ناگهان فریاد میزند: " آقای محمدیان دارم بشما اخطار میکنم. اولاً نواندیشی و علنیت و این مزخرفات هیچ ربطی به

جلسه ما نداره در ثانی اگر تن به نظم جلسه ندهید مجبورم از خونه خودم با کمال تاسف بیرونتون کنم . " آقای محمدیان گوئی آن آدم چند لحظه قبل نیست . خونسرد و آرام رو میکند به زهرا خانم و میگوید : " عرض نکردم این استالینیست ها جان سخت هستند . ایناهاش اینجـــا نوشته . " و سپس روزنامه ای را که در ابتدای جلسه مطالعه میکرد از کیف در آورده و به زهرا خانم نشان میدهد . و ... جلسه بعد از ساعتها بدون نتیجه به پایان میرسد و جمهوری اسلامی به کشتار زندانیان سیاسی ادامه میدهد .

زمستان ۱۳۶۷

دمکراسی

"دمکراسی" را که پرنده کوچک و زیبائی بود، بعد از سالها از قفس اش رها کردم. تبدیل به کرکسی شد و کبوترهای خانه ام را به خاک و خون کشید.

* * *

"دمکراسی" به سازمان ملل متحد نامه ای نوشت با این مضمون :
"خانم ها و آقایان این روزها هرکس و ناکس به بهانه های مختلف از من سوء استفاده میکند. لطفا جلوی این حرکات را بگیرید."
و بعد از سالها، چنین جوابی دریافت کرد: "لطفا درباره خودتان برای ما بیشتر بنویسید تا بتوانیم شما را بشناسیم. در غیر این صورت کمکی از دست ما بر نمی آید."

* * *

وقتی در "مالتا" در آن کشتی معروف، آن دوچهره معروف به سلامتی "دمکراسی" گیلان به گیلان میزدند، "دمکراسی" که در یکی از متروهای پاریس دنبال جایی میگشت تا شب را به صبح برساند، انگشت شست دست راست خود را روبه بالا گرفت و گفت: بیا! تا حالا که با هم دشمن بودین این حال و روزم بود. وای به روزی که با هم رفیق هم بشوید.

* * *

همسایه ام که زنیست بدخو و بدطینت هنوز روی زنگ خانه اش بعد از سالها نام شوهر مرحوم خود را دارد: "خانم دمکراسی"

* * *

دمکراسی برایم نوشته است که: این روزها همه دربدر دنبال من میگردند و من در حال فرارم. چون همه میخواهند اعمال دمکراسی کنند. راستش منم حالشون دارم. دیگه ازم گذشته.

یادداشت روزانه از یک مرد خانه دار

دیشب باز اخترکفری شده بود و هی بهانه می گرفت. دیروز صبح، که پایش را از خانه گذاشت بیرون تا عصری یکسره کار کردم. بچه ها را که فرستادم مدرسه ظرفهای شب قبل را شستم. یه لقمه نون و پنیر خورده و نخورده پاشدم اطاقها را جارو زدم. گردگیری کردم. بعد رفتم خرید. با این که عادت داشتم پیش از ظهرها موقع خرید با حسن کارگردان و مهدی فیلسوف سری به قهوه فروشی محل بزنیم و قهوه ای بخوریم و درد دلی بکنیم. اما دیروز صبح از ترس اینکه وقتی اختر برمیگردد خانه باز ایراد بگیره، بایک سلام و علیک سر سری از کنار حسن و مهدی گذشتم تا زودتر برگردم خانه و ترتیب ناها را بدهم. اختر چند روز بود هوس هویج پلو کرده بود. دقت کردم که غذا رو با ب طبع اختر بپزم. اما بالاخره بعد از ظهر که از سرکار برگشت بعد از اینکه با اخم و تخم جواب سلام را داد و دادی سربچه ها کشید آمدنشست سر سفره. با دلهره و ترس

ولرز غذا را کشیدم . خیلی مرتب و منظم . اما یکهو دیدم چهره اش درهم رفت و با غضب نگاهم کرد و بعد نگاهش را به ته دیگ انداخت . فهمیدم قضیه چیه . ته دیگ آنطور که باید قهوه ای نشده بود . (داداشم به خواهش من دفعه آخر که از ایران آمد یک پلوپز دوازده نفره مارک ... برایم آورد . از آنهایی که درجه رنگ ته دیگ هم دارد . من هم درجه را گذاشته بودم روی " ته دیگ قهوه ای " اما چرا ته دیگ زرد متمایل به بنفش درآمده بود ، نمیدانم .) خلاصه مزدم را گذاشت کف دستم . گفت مردم حق دارند بهت میگو اکبرتوسری خور . و بعد چندتالیچپار دیگه بارم کرد و بلند شد و بارانی اش را پوشید که برود بیرون . ارزش پرسیدم اختر جان شب کی برمیگردد ؟ با عصبانیت جواب داد امشب جلسه داریم . نمیدونم کی برمیگردم . تو کپه مرگتو بذار . منتظرم نباش . و بعد از در زد بیرون .

والله جونم به لیم رسیده . از وقتی پا به این فرنگ گذاشتیم روز به روز حال و روزم بدتر میشه . از آن اختر مهربون و سربزیر چیزی برایم نمانده . صبح میره سرکار و عصر برمیگرده . با غرولند و نیش و کنایه . میدونم خسته میشه . کار سخته . اونم تو آلمان خراب شده . (خودم چند روزی زمین شوری کردم) اما من و بچه ها چه کنیم . آخه مگه ما گناه کردیم که راه افتادیم دنبال اختر و ترک فامیلامونو کردیم . نه تفریحی ، نه گردشی ، نه شنبه ها مون معلومه نه یکشنبه ها مون و نه شب جمه مون . هفته ای پنج شب جلسه داره . یه شب جلسه سیاسی داره . آن شبی که جلسه سیاسی داره ، تو خواب از اریش هونکر ، گورباچف ، بوش گینشر و اون مرتیکه قاچاقچی نوریکا حرف میزنه . قربون صدقه بعضی ها شون میره . به بعضی ها فحش میده . هی میگه عقب نشینی تاکتیکی ، نمیدونم حمله از موضع قدرت . مثل اینکه من سنگم کنارش خوابیدم

انگار نه انگار.

شب‌ی که جلسه ادبی داره تو خواب اشعار سهراب سپهری رو میخونه به شاملو بدو بیراه میگه . نزدیکیهای صبح به سپهری فحش میده و اشعار شاملو رو میخونه . اما امان از شبی که از جلسه انجمن پناهندگان ایرانی برگشته باشه . اون شب دیگه واویلاست . به یکی میگه تو سلطنت طلب شاخه بختیاری حق نداری پا تو بذاری تو انجمن ما . به یکی دیگه میگه تو توده‌ای کهنه اندیش هستی بگور فقای نو اندیشیت بیایند (انگار توده‌ای با توده‌ای فرق میکنه) خلاصه به کومله فحش میده به جبهه ملی فحش میده . تازگی‌ها هم پاش تو انجمن جبهه خلق آذربایجان باز شده . هرچه میگویم عزیزم تو چرا خودت را خسته میکنی تو که آذربایجانی نیستی . خود آذربایجانی‌ها میدانند و انجمنشان . هی میگه نه من آذری‌ام . میگم عزیزم والله نیستی تو شیرازی هستی میگه نه ترکم که ترکم . حالا بماند که چند وقت پیش میگفت ۱۷ دی مال کمونیستاست ، ۸ مارس مال سلطنت طلب‌ها . خلاصه تمام دق و دلشو سرمن و بچه‌ها خالی میکنه . معلوم نیست بیچاره چه بلائی سرش اومده . بجوون داداش احمدم خیلی سعی میکنم کوتاه بیام . میگم خوب گرفتارم ، مشکل دارم ، برای خودش آدمیه سری تو سرها دارم . اما از وقتی بند کرده به عباس پیکا سودیگه حوصله‌ام سر رفته . البته نمیخوام بگم فقط من به این بلا گرفتارم . نه . حسن کارگردان و مهدی فیلسوف هم از این گرفتاری‌ها دارن . مخصوصا محسن که زنش شهین دختر یکی از شازده‌هاست و حسابی رو محسن سواره . اما اقلا محدودش نمیکنه . محسن حق داره برای خودش خرید بیره . دوره بزاره . رامی و ریم بازی کنه . و شانس هم که داره شهین اهل غذا نیست و محسن از پخت و پز راحت . یعنی مثل اختر نیست که عاشق غذای ایرانی خانگی باشه .

مهدی هم وضع اش بد نیست، زنش مهین یه کار گرفته صد کیلومتر آن طرفتر. هفته ای یه روز میاد سری به خونه زندگیش میزنه برمیگرده سر کارش. مهدی هم با دمش گردو میشکنه .

اما من بیچاره مانده ام چه کنم . دلم به درد دل یکی دو ساعته ای خوش بود که با حسن و مهدی بعد از خرید توتریای محل داشتیم و ییـا دوره های هفتگی مون. حالا دیگه اختر معاشرت با آنها را هم تقریباً قدغن کرده . چه میدونم میگه حسن کارگردان خاله زنکه ،مهدی نظربازه . اما خودش با شهین (زن محسن) و مهین (زن مهدی) دوست جون جونیه .

بخدا اگه به خاطراین دوتا بچه نبود تا حالا سرمو برداشته بودم برگشته بودم پیش داداش احمدم . مخصوصا که اختر تا زگی ها تهدید به طلاق هم میکنه . شوخی و جدی میگه طلاق تو خارجه مدروزه راستی پاشم ودکای اختر رو بزارم تو جایخی تا یخ بزنه و گرنه امشب هم الم شنگه داریم !

هذیان های مرد خون سرد

* وقتی خونم به جوش می آید، چند میلی لیتر آب یخ به رگ هایم تزریق می کنم .

* مدتی است که وقتی فشارخونم می خواهد بالا برود نه از گلبول های سرخ بلکه از گلبول های سفید بجای پله استفاده می کند .

* حتی رنگ خون سرخ پوست ها هم سرخ تر از خون بقیه انسانها نیست .

* سالهاست تصمیم دارم به سازمان های درمانی، خون اهدا کنم ، اما گلبول های سرخ و سفید خونم بر سر این مسئله به توافق نرسیده اند .

* قرنهایست در میدان های شهرهای بزرگ و کوچک به پای
د مکرسی خون اهدا می شود. اما غالباً گروه خون این خون ها به
گروه خون د مکرسی نمی خورد.

* خون انسان به دار آویخته شده به خون آدم تیرباران شده
حسودی می کند.

* ما مورچوب اعدام تقاضا کرد که ما مورتیر خلاص شود.
انگیزه اش مبلغی است که ماهانه بابت حق آب و صابون به ماورین
تیر خلاص می پردازند تا دستهایشان را از لکه های خون تیرباران
شده ها پاک کنند.

* آبی که برای شستن خون های ریخته شده در راه آزادی به
مصرف می رسد، در دل خون گریه می کند.

۱۸ فروردین ۱۳۶۹

پیشنهاد

والله باز هم گلی به گوشه جمال آقا صدام . ده سال با جمهوری اسلامی جنگیده و حالا هم رفته کویت را گرفته . از آن طرف برای یکی یانکی ها شاخ و شانه میکشد ، از این طرف برای رفسنجانی نامه فدایت شوم مینویسد که ارتشم را میکشم عقب . اسرای جنگی را آزاد میکنم و از همه بدتر (و یا بهتر) اینکه رفسنجانی را برادر عزیز خطاب میکند . حالا جمهوری اسلامی چه عکس العملی نشان میدهد و یا نشان نمیدهد بجای خودش . چون هر اتفاقی بیفتد حتی اگر صدام و رفسنجانی با هم صیغه برادری هم بخوانند باز هم معلوم نیست تقاص خون صدها هزار کشته و معلول جنگی را کی خواهد داد .

اما چرا گلی به گوشه جمال آقا صدام ؟! عرض میشود این آدم تا توانست چه در داخل خاک عراق و چه در خارج از آن آدم کشت . آزاد بخوانان را قتل عام کرد . کردها را به صلابه کشید . و دولت های

مختلف چه شرقی و چه غربی نه تنها برایش اسلحه میفرستادند حتی از دور برایش هورا هم میکشیدند. زمانی که پنج هزار انسان در حلبچه با گاز شیمیایی کشته شدند کسی جرئت نکرد به آقا صدام بگوید بالای چشم هایت ابروست و خلاصه یه شیر ناپاک خورده‌ای پیدا نشد به ایشان بگوید دیکتاتور. خوب آقا صدام هم دید نخیر با این اعمال نمیتواند وارد انجمن دیکتاتورها بشود. زد بسرش و رفت کویت را اشغال کرد. یعنی یه چنگ کوچولو کشید به "منافع حیاتی آمریکا" در خاور میانه و یخش گرفت. خلاصه از آنروز بعد هر رادیویی را گوش میکنی و یا هر تلویزیونی را تماشا میکنی و یا هر نشریه‌ای را میبینی همه از دم میگویند صدام دیکتاتور است! صدام دیکتاتور است! دیکتاتور بزرگ صدام! بله البته محاصره اقتصادی و عدم ارسال اسلحه هم در کار است. حالا آقا صدام با دمش گردو می‌شکند. میبینید اگر برای رفاه مردم و آبادانی مملکتش هیچ کاری نکرده، اقلاً رسماً وارد دارو دسته دیکتاتورها شده و اسم نکبتش در تاریخ ثبت خواهد شد.

و اما پیشنهاد من به نا جنابان خامنه‌ای و رفسنجانی و امثالهم. برای اینکه ماهیت واقعی حکومت نحسشان به دنیا شناخته شود و سازمانهای ریز و درشت مثل حقوق بشر و عفو بین الملل و غیره جنایات این جانوران را زیر سبیلی رد نکنند و در ضمن این افتخار را پیدا کنند که دسته جمعی و بصورت رسمی وارد انجمن دیکتاتورها بشوند و در ضمن چیزی هم از صدام عقب نمانند پاسدارهایشان را بفرستند به یکی از این شیخ نشینها مثل دوبی و بحرین تا آنجا را به خاک و خون بکشند. شاید فرجی شد و مردم دنیا فهمیدند ملت ایران دوازده سال است چه خون دلی میخورد.

چند نکته

* وقتی آمدیم خارج پسر دوساله بود. حالا شده نه ساله. تا یکی دو سال قبل هر وقت می‌رسید با کی برمی‌گردیم ایران جواب میدادم هر وقت خمینی مرد. حالا خمینی مرده اما هنوز برنگشته ایم. پسر می‌گوید با با خمینی که مرد پس چرا بر نمی‌گردیم؟ جواب میدهم باید صبر کنیم خامنه‌ای هم بمیرد بعد. دخترم که چند سال از پسر بزرگتر است می‌پرسد خامنه‌ای چند سالشه؟ بی حوصله جواب میدهم چه میدونم، خبر مرگش شاید پنجاه سالی داشته باشد. دخترم به پسر می‌گوید پاشو ببریم دنبالش با زیمون تا چهل سال دیگه خیلی وقت داریم!

* نشسته ایم پای تلویزیون تا خبرها را گوش کنیم. بخشی از اخبار مربوط به کانادا است. ارتش کانادا مشغول کشتار بومی‌های این کشور است. دخترم می‌پرسد با چرا این یکی‌ها دارن اون یکی‌ها رو میکشن. به عقلم می‌رسد جواب بدهم برای اینکه این یکی‌ها زور شون بیشتر از اون

یکیهاست. دخترم میگوید پس معلم ما راست میگه که آدم از نسل میمونه چون توی میمون ها هم گوریل از همه زورش بیشتره و برای همین به همه زورمیه. با شرمندگی جواب میدهم صدرحمت به گوریل دخترم. بعضی از آدم ها از گوریل هم گوریل ترند.

* دخترم گفت با با خانم معلم ما خیلی آدم خوبیه. گفتم معلم ها همه خوبند. دخترم گفت آخه مال ما دیگه خیلی خوبه. پرسیدم چطور شده که این همه از معلمت تعریف میکنی. جواب داد دیروز بچه های آلمانی داشتندیه همکلاسی ترک روانیت میکردن. خانم معلم ما فهمید و سربچه های آلمانی داد کشید و از دخترترکه دفاع کرد. خانم معلم به بچه ها گفت خجالت نمیکشن فاطمه روانیت میکنن. اگر ترکها نباشن ما باید توی آشغال زندگی کنیم. دیگه نبینم سربس فاطمه بذارین. خوب حالا چی میگی معلم ما آدم خوبیه یا نه. جواب دادم آره دخترم معلم تو بهترین معلم دنیاست. اما پدر فاطمه، پدر تو و خیلــــی از پدرهای دیگه که به امید آب سراز " سراب " درآورده اند عقلشان پاره سنگ برمیدارد. دخترم پرسید یعنی چه؟ جواب دادم هیچی دارم شعر میگم. با خوشحالی گفت پس یه شعرم درباره معلم ما بگو. گفتم چشم.

آقا مهدی، بچه جوادیه

خودکرده را چاره نیست. آقا مهدی هم خودش خواست. ما جز نصیحت کاری از دستمون بر نمیومد. گفتیم آقا مهدی نکن درست نیست. کوتاه بیا. اینو من گفتم. عباس پیکا سوگفت: آقا مهدی والله به امام زمون زشته. قبیحه. آخه بابا فردا برگشتیم ایران جواب بچه محلاتو چی میخوای بدی؟ هنوز صحبت عباس آقا تموم نشده بود که من پی حرفشو گرفتم. گفتم: مهدی جون من چاکر همه بچه های جوادیم. اما نوکرتم آخه یه کمی هم فکر عاقبت کار باش مشدی. اگه فردا عکستو گرفتن فرستادن واسه عزیزت از اون طرف هم درو همسایه ها جمع شدن عکستو دست ننت دیدن پاک آبروریزی میشه که. بچه های جوادیه رو دست کم نگیر. واسه خودشون یه پا وجهه و آبرو دارن. آره بابا از خر شیطون بیا پائین. خلاصه از ما اصرار از آقا مهدی انکار تا بالاخره عباس آقا جوش آورد و گفت: آخه سگ مصب بزار عرق تنت خشک شه بعد. هنوز بین زمین و آسمون

ول معطلی. از ایناش گذشته، آخه مگه توشاعری، نقاشی، ویولون سیولون میزنی؟ آقا مهدی گفت: نه. عباس آقا گفت: پس پدرسگ نسناس چه مرگته، چرامیخوای خودتوانگشت نشون این واون بکنی. آقامهدی جواب داد: عشق کردم به چندوقتی آزادباشم. اومدم فرنگ واسه چی پس.

خلاصه خیلی گفتیم از هردری وارد شدیم اما افاقه نکرد که نکردم امام گفتیم برو هر غلطی میخوای بکنی بکن.

بعدها شنیدیم نه تنها آقامهدی موهاشو بافته انداخته پشت گردنش بلکه رفته از بازار سوسکهایه سنجاق خریده بشکل نعل به این درشتی وصل کرده به زلفاش. یه حلقه هم از یه جایی گیر آورده کرده به گوش چپش. برای همین هم برو بچه ها اسمشو گذاشتن مهدی حلقه.

هفت هشت ماهی گذشت که شنیدیم آقامهدی رو تو بیمارستان سوانح شهر کلن خوابوندن. رگ همشهری گریم جنبید. رفتم سراغ عباس آقا پیکا سو که آلمانیست حرف نداره. من بمیرم زدم خواهش و تمنا کردم تا بردمش بیمارستان سوانح. آقامهدی دراز بردار ز روتخت افتاده بود. بعد از حال و احوال پرسیدیم چرا به این روز افتاده. کی زده چپش و چارشو به این روز انداخته. آقامهدی با حال زار شروع کرد به صحبت و جریانو تعریف کرد.

بله آقامهدی با زلفای بافته و حلقه بگوش با یه تازیر پیراهنی شلوار کوتاه داشته تو میدان اصلی شهر برای خودش قدم میزده که دوسه تا از بچه های درخونگاه میبیننش و میشناسنش. میان جلو شو میگیرن و میگن مرتیکه این چه ریخت و قیافه ای خودتوانداختی. چرامیخوای آبروی بچه ها تهر و نو ببری. آقامهدی هم سرتق بازی در میاره و چندتا لیچار بارشون میکنه. گویا یه چیزایی هم درباره دموکراسی سرهم میکنه

که اون روی بچه های درخونگاه بالامیادو حسابی خدمت آقامهدی
میرسن .

آقامهدی میگفت بچه های درخونگاه از قدیم مدیما با بچه های
جوادیه خرده حساب داشتند . مخصوصا سرمسئله دمکراسی هیچ وقت
آزمون تو یک جوب نمیرفت . راست و دروغش گردن خود آقامهدی . اما
امان از دست دموکراسی . چه بلاهایی که سربعضی ها درنمیاره .

باران و من!

گاه با خود می‌اندیشم که :

* قطرات باران از لحظه‌ای که از ابر جدا می‌شوند تا زمانیکه به زمین می‌رسند آزادترین موجودات دنیا هستند.

* قطرات بارانی که محکومیت پیدا کرده‌اند به دریاچه‌ها تبعید می‌شوند.

* بزرگترین آرزوی قطرات باران این است که به دریاچه‌های آزاد بریزند.

* بدشانس‌ترین قطرات باران قـطراتی هستند که بین زمین و آسمان یخ می‌زنند و تبدیل به برف می‌شوند.

* خوشبخت ترین قطره باران قطره ایست که تبدیل به آب آشامیدنی نشود.

* عاشق ترین قطرات باران بر روی گلبرگ ها می نشینند.

* ما جراجو ترین قطرات باران بر روی کوه ها و جنگل ها فرود می آیند.

* قطرات باران آنارشیست تبدیل به سیل می شوند.

* معترض ترین قطرات باران به غریب ترین مکان، به کویر پناهنده می شوند.

هزیان‌های مرد بقال

(متن زیر باید سریع خوانده شود. شبیه به شیوه کارگزارشگرها)

بعد از بمباران یک مجتمع مسکونی شهر بغداد توسط ب ۵۲ های آمریکایی که چیزی در حدود هزارتا آدم سوخته برجای گذاشت، دنیا شگفت زده شد. درواشنگتن یک مصاحبه مطبوعاتی تشکیل شد. سخنگوی کاخ سفید در جواب سؤال یک خبرنگار "پرت" که پرسیده بود چرا این مجتمع مسکونی را بمباران کردید؟ اخم هایش را درهم کرد و گفت: برو با خدا پدرتو بیا مرزه تو مثل اینکه درباره هیروشیما چیزی نشنیده‌ای. خبرنگار با تعجب جواب داد: چرا والله شنیدم. اما ... خوب ... چیز ... سخنگو با لحنی پدرانۀ گفت: اما ... خوب ... چیز نداره دیگه پدرجان اگر شنیدی دیگه این سؤال های مسخره چیه میکنی عزیزم. آره با با خلوت کن بذار بکارمون برسیم. و بعد رو کرد به حاضریں و ادامه داد سؤال بعدی؟!!

(متن زیر باید آرام و شمرده خوانده شود. شبیه به کارتحلیل گران رادیو و تلویزیون)

جمعی از کارشناسان سیاسی نظامی از جرج بوش که هراسان و شتابزده از میامی (ویا هر جهنم دره دیگری) محل استراحت آخر هفته اش، خود را به واشنگتن رسانده بود پرسیدند نظرتان درباره بمباران مجتمع مسکونی شهر بغداد چیست؟

جورج بوش که خیلی ناراحت بنظر میرسید سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شود. و بعد از لحظاتی، آرام و شمرده جواب داد: چی بگم از کجا بگم من نمی دانم چرا دنیا گوشه هایش را بسته. کجاست وجدان بشریت؟ ها کجاست. چندین ماه است که فریاد میزنم این مرتیکه صدام جنایتکار است. آدم کش است. پستون ننشو گاز گرفته. (بلا نسبت حاضرین البته) مگر تو گوش کسی فرو میره. بفرما اینهم آخرین نمونه. مگر ما بارها نگفته ایم که فقط هدف های نظامی را بمباران میکنیم. همه دنیا این را میداند. فقط این صدام است که گوشش به این حرفها بدهکار نیست و دارد با ما لج میکند. من نمیدانم چه زحمتی داشت که آن مجتمع مسکونی را در اسرع وقت از ساکنین غیر نظامی خالی میکردند و در عوض دوسه هزارتا کماندو جنگی به آنجا میفرستادند. به کجا بر می خورد.

من به صدام پیشنهاد میکنم دست از این جور لج بازی ها بردارد. حالا من هیچ، جواب دنیا و آخرت را چه میدهد. خودش که دستش تو کار است بهتر از من میداند یک حمله هوایی چقدر خرج برمیدارد. جورج بوش در حالیکه بغض کرده بود در پایان گفت: والله بخدا من خودم هزار جور گرفتاری دارم.

همین دو هفته پیش زنم درحالیکه گلف بازی میکرد افتاد پایش
رگ برگ شد. از آن طرف سگم سرما خورده . حالا همه اینها به کنار
جواب فهد خره را چی بدم . مرتیکه نم پس نمیده . در این موقع بغض
جورج بوش سرریز شد و دیگر نتوانست به صحبت ادامه بدهد.
حاضرین در جلسه که به عشق لبخندهای آقای جورج بوش در این
جلسه حاضر شده بودند با دلخوری سالن را ترک کرده و حتی بعضی ها
به گیشه مراجعه کردند که پول بلیت خود را پس بگیرند.

۲۱ فروردین ماه ۱۳۷۰

اپوزسیون کویتی

راستش درست یادم نیست کی بود. شاید دو سال پیش. بله فکر میکنم همان موقع بود که من گردن شکسته ناپرهیزی کردم و با جعفر دیالکتیک بحث سیاسی کردم. به ایشان گفتم تا وقتی گروه‌های مخالف جمهوری اسلامی بجای اتحاد و همکاری مدام در حال تکثیر هستند نه تنها آب تو دل آخوندها تکان نخواهد خورد، بلکه چه بهتر اونها حکومتشونو بکنن تا تکلیف گروه‌های اپوزسیون روشن بشود. جعفر دیالکتیک که این حرف را شنید با لحن بی ادبانه‌ای فریاد کشید: مرتیکه مرتجع چرا مزخرف میگی؟ البته من خونسردیم را حفظ کردم و گفتم: مرد حسابی این چه جور مبارزه‌ایست. حساب کردم دیدم هفده گروه سلطنت طلب هوادار قانون اساسی وجود داره. دوازده گروه سلطنت طلب حکومت فردی. شانزده سازمان ملی‌گرا و لیبرال و غیره. سازمان‌های چپ هم که جای خود داره. همیشه با هیچ کامپیوتری

تعدادشان را معلوم کرد.

خلاصه آنروز جعفر آقا چند تا بد و بیراه دیگر بارم کرد و گذاشت و رفت. تا همین چند روز پیش که دوباره سروکله اش پیدا شد. اما جعفر خان دیالکتیک چند وسیله هندسی هم با خود آورده بود. یک خط کش کوچک، یک پرگار و ماشین حساب جیبی... به اضافه یک نقشه از ایران و یک نقشه از کویت. اول به دقت نقشه ایران را اندازه گرفت. بعد با همان دقت نقشه کویت را. و بعد مشغول محاسبه شد و به این نتیجه رسید که مساحت خاک ایران پنجاه و دو برابر خاک کویت است. و بعد بریده خبر از یک نشریه را در آورد و نشانم داد. در خبر آمده بود که رهبران هفت گروه اپوزسیون کویت با شیخ فلان الصباح امیر کویت وارد مذاکره شده اند. و بعد هفت را ضربدر پنجاه و دو کرد که شد چهار صد و شانزده. و رو کرد بمن و گفت: بفرما ما حداقل باید چهار صد و شانزده گروه اپوزسیون داشته باشیم. پس دیگر حرف از زیادی گروه های اپوزسیون در میان نباشد. و بلند شد و راهش را کشید و رفت.

من مانده ام که چه کنم. برای بعضی از دوستان موضوع را تعریف کرده ام. یکی از آنها قول داده است با پزشک معالج جعفر دیالکتیک صحبت کند. شاید جعفر آقا روزی معالجه شود. اما درمان درد تعدد گروه های اپوزسیون روزی پیدا خواهد شد؟!

شترق

نمایشنامه‌ای در یک پرده و احتمالاً چهار صحنه

بازیگران:

حسن: ۴۵ ساله.

رضا: همسن حسن.

گارسون: چون او را فقط یک بار در یک صحنه تاریک میبینیم معلوم نیست چند ساله است.

پرده بالا میرود

صحنه اول

یک هفته قبل از حادثه

صحنه: میدان اصلی شهر.

حسن و رضا در حاشیه میدان بهم میرسند و سلام و علیک میکنند.

حسن (با حالتی پرسشگر و منتظر) :

آقا رضا بالاخره شما نظر خودتونو درباره وضعیت منطقه نگفتین .
چه تحلیلی در این مورد دارین؟ از نظر علمی بگویید میشو با این شرایط
برخورد کرد. آمریکا چی از جون عراق میخواد. عاقبت کار چه خواهد
شد؟

رضا (متفکر) : حسن جان خیلی مشکل میشو با این جریان برخورد
تحلیلی کرد. از یک طرف میشو روی مواضع ضد امپریالیستی عراق
انگشت گذاشت. و از طرف دیگر ورودش به خاک کویت را نمیشو با
ضریب های پیش بینی شده جهانی تطبیق داد... در تحلیل نهایی
البته باید نقش قبرس و کستاریکا را هم در سیر حوادث و بحران منطقه
از نظر دور نداشت...

حسن (متعجب) : پس اینطور. قبرس و کستاریکا هم دستشون تو
کاره؟!

رضا (با چهره ای حق بجانب) : پس چی خیال کردی حسن جان .
اما اگر بخواهیم (حسن و رضا از صحنه خارج میشوند. صحنه تاریک
میشود)

صحنه دوم

پنج روز قبل از حادثه

صحنه : کافه تریا . نیمه روشن

(حسن بخاطر طرح موضوع مهمی رضا را دعوت کرده است تا با هم
قهوه بنوشند) .

حسن (هیجان زده و کمی عصبی) : آقا رضا خیلی ممنون که یکی دو
ساعت از وقتتو بمن دادی...

رضا (در حالیکه میزهای اطراف را از نظر میگذراند): راحت باش عزیزم .

حسن: آقا رضا یادتونه شما هم از اونائی بودین که در باره هنر متعهد و موسیقی اصیل صحبت میکردین؟ یادتونه یه دفعه اومدین خونه ما و من داشتم نوار آهنگهای سوسن را گوش میکردم . چقدر در مذمت این کار صحبت کردین . به من گفتین باید یواش یواش سلیقه خودمو عوض کنم .

رضا (کمی بی حوصله): آره جانم یادمه . حالا منظورت چیه ؟ حسن (بعد از لحظاتی سکوت . من من کنان): والله منظور خاصی ندارم . فقط از علی شنیدم که شما رفتین برنامه شوی شنگول و منگول و در ضمن رقص عربی شراره هم تماشا کردین . حتی خودتون هم یه فصل رقص شکم کردین . البته روی حرف علی همیشه حساب کرد . فقط میخواستم بدونم اگر چنین چیزی واقعیت داره این جریان رو با چه معیاری تحلیل میکنی؟

رضا انگشتان دستهایش را درهم گره میکند میاندازد روی شکم اش پای راستش را میندازد روی پای چپش، قدری فکر میکند و بعد لبخند زنان شروع بصحبت میکند .

رضا: بله علی درست گفته . (لحظاتی سکوت) و اما معیارها؟ مقصودم اینه اول در باره این کلمه صحبت کنم . این کلمه شگفت . این واژه مرموز . (کم کم چهره رضا حالت متفکرانه به خود میگیرد) باید خیلی دقت کرد . معیار واژه ایست ظریف که از شکنندگی عجیبی بر خورداره و میشود از زوایای مختلف با آن برخورد کرد .

(لحظاتی سکوت . رضا چند جرعه از قهوه اش را مینوشد و بعد چند جرعه آب معدنی).

رضا : آیا معیار کلمه ایست پویا ؟ کلمه ایست در خود ؟ باید دقت کرد . حیف دوران فاکت آوردن از این و آن و قال قضیه را کندن گذشته و گرنه میشه با چند فاکت کوبنده و با حال ، مسئله را حل کرد . حالا بریم بر سر مسئله " تزوسنتز " اگر واژه معیار را تزفرض کنیم باید دید ...

(رضا همچنان مشغول صحبت است . روی میز پراست از فنجان قهوه و بطری آب معدنی . چراغ ها در حال خاموش شدن هستند . گارسون بطرف میز حسن و رضا میاید تا پول صورت حساب را بگیرد . حسن چرت میزند . رضا با دیدن گارسون شانه حسن را میگیرد . تکانش میدهد)

صحنه سوم

سه روز قبل از حادثه

صحنه : کوچه محل زندگی حسن و رضا .

(حسن متوجه رضا میشود که دارد عبور میکند) .

حسن (هیجان زده رضا را صدا میکند) : آقا رضا . آقا رضا .

(رضا سر بر میگرداند و حسن را میبیند .)

رضا (بی تفاوت) : به به حسن آقا ! چطوری جانم ؟

حسن : قربان شما بد نیستم . میبخشی مزاحم میشم . مثل اینکه

عجله داری ؟

رضا : مهم نیست چند دقیقه ای وقت دارم .

حسن : آقا رضا یه مطلبی هست که نمیدونم چه جوری مطرح کنم .

عرض شود بله عرض کنم . آقا زاده جنابعالی ، منظورم آقا فرشاد . عرض

کنم ایشون مدتیست چه جوری بگم . بله ، ایشون چند وقته گویا مزاحم

نازنین ما میشه . البته باید ببخشین که از این کلمه استفاده میکنم .

نازنین دیشب خیلی ناراحت بود . بهش قول دادم با شما صحبت کنم .

رضا (ناراحت و عصبی): واقعا که! این حرفها چیه میزنی حسن آقا؟ چشم روشن. حرفات بوی محله عربها و سلاخ خونه رومیده. انگار نه انگار که هشت سال آژگاره داری خارج زندگی میکنی. از تو تعجب میکنم. حیف از اون همه زحمتی که برای تو و امثال تو کشیدم. مرد حسابی صد دفعه بهت گفتم با مسائل برخورد علمی بکن. سعی کن زندگی رو از زوایای مختلف تحلیل کنی. چرا تو کار جوونا دخالت میکنی؟ اینم شد حرف که فرشاد مزاحم دخترت میشه؟ چرا نمیذاری جوونا خودشون به مشکلات خودشون بپردازن. عجیبه! نمیفهمم! برو جانم برو به کار و زندگیّت برس.

(رضا قصد خروج از صحنه را دارد.)

حسن (مستاصل): ولی آقا رضا. اگر اجازه بدی...

رضا (دارد از صحنه خارج میشود): نه جانم اجازه نمیدم. همینقدر کافیه. برو به زندگیّت برس. یادت نره. برخورد علمی رو میگم! صحنه تاریک میشود.

صحنه چهارم

روز حادثه

صحنه: همان صحنه قبلی.

حسن دارد توی کوچه قدم میزند. بعد از چند ثانیه رضا وارد صحنه میشود.

رضا: این وقت صبح اینجا چکار میکنی؟

حسن: در باره جریانی که دوسه روز قبل با شما مطرح کردم. منظورم

آقا فرشاد. میخواستم آخرین حرفمو بزنم.

رضا: خوب. خوب بگو جانم.

حسن: خیلی فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که حق با شماست. باید با همه مسائل از جمله همین موضوع برخورد علمی کرد. رضا (مشتاق): آفرین. آفرین جانم. احسنت حسن آقا. خوشحالم. حالا بگو ببینم چه فرمول بندی یا بزبان دیگر، چه جمع بندی از این برخورد بدست آوردی؟

حسن: فرمول بندی و یا بزبان دیگر جمع بندی من اینه که آقا فرشاد که قابل نیست بلکه باید با یک چک بزنم تو گوش پدر زبون نفهمش که به همچین توله ای را پس انداخته! (حسن با دست راست شترق میخواباند تو گوش آقا رضا. معلوم نیست چه بلائی سر پرده گوش آقا رضا می آید اما...) پرده صحنه می افتد.

انجمن

دوستی تصمیم گرفته انجمنی راه بیندازد، تلفن کرده و مرا هم دعوت کرده است تا در تشکیل این انجمن همراهش باشم. با هم قرار میگذاریم. میروم بدیدنش. بعد از پذیرایی متنی را که برای شروع کار آماده کرده است میخواند. در متن بعد از مقدمه چینی آمده است: "فرهنگ و هنر را میتوان و باید بعنوان وسیله‌ای برای نزدیک کردن ملت‌ها و رفع کدورت‌های بین آنان بکار گرفت. ما معتقدیم هنر یعنی دوستی انسانها، بویژه انسانهای مهاجر و دور از وطن. بیا بید قلبهایمان را بهم نزدیک کنیم. بیا بید زیر خورشید یگانه گرد هم آییم و در ساختن دنیایی بهتر سهمی بعهده بگیریم. چینی، شیلیایی، برزیلی، هندی همه و همه دست در دست هم بگذاریم و زندگی را زیباتر سازیم..."

متن با جملات شاعرانه‌ای پایان میرسد. دوستم سیگاری آتش

میزند و میپرسد " چطور بود؟ " جواب میدهم " عالی! " و بعد از لحظاتی میپرسم " خوب از کجا شروع کنیم؟ چه کسانی را خبر کرده ای؟ " میگوید " روابط عمومی با تو. " کمی فکر میکنم و جواب میدهم " بسیار خوب پس شروع کنیم. اول برویم سراغ بچه های خودمان. " میپرسد " مثلاً کی؟ " یکی از دوستان نویسنده را نام میبرم. اخم میکند. " اونـــو ولش کن. از راه که برسه کاسه کوزمون رو میریزه بهم. " دوست نقاشی را پیشنهاد میکنم. من من کنان جواب میدهد " بابا اونکـــه به فلانجایش میگوید دنبال نیا بو میدی. " نام یکی از شعرای شهرمان را بر زبان میاورم. قهقهه ای سرمی دهد و میگوید " ای بابا اون که از عقل خلاصه. " میگویم " پس چه کنیم؟ " جواب میدهد باید بیشتر فکر کنیم. از خانه اش میایم بیرون تا کمی بیشتر فکر کنم!

آقای اشمیت بی تربیت

با این آقای اشمیت همسایه روبرویی مکافات داریم . مرتب میگوید از دست خمینی و دار و دسته اش ننالید: از دست خودتان بنالید که هر ملتی هر چه خود بخواد همان بر سرش میاید . و بعد هم برای نمونه و هم برای ساکت کردن ما از خودشان و هیتلر مثال میزنند . میگویند هیتلر را مردم آلمان به آنجایی رساندند که دنیا را به خاک و خون کشید . حالا هم شما خودتان خمینی و آدم هایش را به قدرت رسانده اید و باید تاوانش را پس بدهید . من میگویم اشمیت عزیز این ما نبودیم ، این سیر حوادث بود که آخوندها را سوار برگرد ه مردم ما کرد ... و بعد برای اینکه به مسئله جنبه عام جهانی بدهم میگویم مثلا در زمان اوج گیری هیتلر ، بحران سرمایه داری جهانی نبود سیستم های منسجم نظامی برای حفظ صلح !! این امکان را فراهم آورد که نازیسم شکل بگیرد و ... هنوز حرفم تمام نشده است که

آقای اشمیت مثل ترقه منفجر میشود و فریاد میزند که این چرت و پرت‌ها چیه داری میگی؟ چرا داری فلسفه میافی و بعد از من میپرسد چند سال است تو این ساختمان هستی. جواب میدهم پنج سال. میگوید دو طبقه پایین تر از تو یک خانواده دیگر ایرانی زندگی میکنند. هر دو هم مدعی هستید که از فعالین اپوزیسیون هستید. اما من تا حالا ندیده‌ام یکبار با هم دیگر احوال پرسی کرده باشید. از تو سراغ او را میگیرم میگویی خبری ازش ندارم. از او سراغ ترا میگیرم میگوید بی خبرم و... خیلی حرفهای دیگر. این گذشت تا بالاخره یک شب حسابی سنگ روی یخمان کرد. بله، عرض کنم، چند شب پیش همینطور بی خیال نشسته بودیم داشتیم تلویزیون تماشا میکردیم که اخبار شروع شد. در بخش خارجی اخبار تهران را نشان داد که مردم داشتند بمناسبت سالروز ارتحال خمینی عزاداری میکردند. مردم داشتند تو سرو صورت خودشان میزدند. گوینده میگفت هشت ملیون نفر عزاداری کرده‌اند. چهار شاخ مانده بودیم این هشت ملیون از کجا آمده‌اند که در زدند. زخم در را باز کرد. آقا اشمیت بود. آمد تو گفت دیدی؟ با شرمندگی جواب دادم بله. نشست قوطی آبجویی را که در دست داشت سر کشید و گفت جمعیتی که اینجوری تو سرش بزند حتی برای مقدسترین چیزها باید گفت یسه چیزی کم دارد. گفتم خیال نکنی این هشت ملیون که میگویند واقعیتیه. پوزخند زد و پرسید خوب چند نفر میتونن باشن. گفتم شاید دو ملیون. با تأثر جواب داد فرض کنیم دو ملیون هم نه، صد هزار نفر، نه، ده هزار نفر، نه، هزار نفر. خوب. در مملکتی که هزار نفر بخاطر یک پیرمرد جلاد این جور تو سرشان بزنند باید گفت کلاه اون مملکت و مردمش پس معرکه است. این از شما که فعالین اپوزیسیون هستید و سال تا سال از هم خبر ندارید این هم از مردمتان. من که از این همه شماتت

جوش آورده بودم غریدم که حالا این تو سرزدنها چه ربطی به جنابعالی داره ؟ با خونسردی مخصوص آلمانی ها لبخندی زد و گفت : آخه پدرجان این تو سرزدنها آنهم با این حدت و شدت عوارض بسیاربدی داره . نه تنها روی سیستم عصبی مغز تأثیر میزاره ، بلکه روی سیستم فیزیکی پایین تنه هم ایجاد اختلال میکند .

دیدم این آقا اشمیت بی تربیت ترا از آن است که دهنش بـه دهنش بگزارم . پا شدم نوار " رامبو ۶ " را گذاشتم توی دستگاه ویدئو و همگی نشستیم به تماشا .

یکسال و پنج روز بعد از مرگ خمینی

عباس پیکاسو عاقبت بخیر میشود

میشود گفت شب خوبی بود. دوستان بعد از مدت‌ها دور هم جمع شدند و گرفتاریهای زندگی در غربت را برای چند ساعتی پشت گوش انداختند و از هردری گفتند و شنیدند و خندیدند. الحمدالله.

من و اختر و بچه‌ها اولین گروه بودیم که وارد شدیم. عباس طبق معمول در حالیکه لیوان آبجور را در دست داشت از ما استقبال کرد. سر حال بود برخلاف چند ماه اخیر که عبوس بود و بد خلق، آن شب لبخند میزد و شوخی میکرد. اختر تو آشپزخونه به آنیتا کمک میکرد تا بقیه مهمانها برسند. من و عباس هم با هم گپ می‌زدیم. برای چندمین بار مهندس شدنش را بهش تبریک گفتم. آخر عباس بعد از سالها بالاخره مدرک مهندسی شیمی خود را همین چند روز پیش گرفت. یاد گذشته‌ها افتادم. یاد پانزده سال پیش که چطور توی فرودگاه مهرآباد از هم جدا شدیم. آن موقع هر دو جوان بودیم و سر حال و قیافه. من نتوانسته بودم

به درس‌م ادامه بدهم و شده بودم شاگرد کفاش. اما عباس بعد از دو سه سال این درو آن در زدن به کمک عمویش راهی آلمان شد تا به درسش ادامه دهد. از همان موقع عاشق نقاشی بود. عاشق کارهای پیکاسو، برای همین هم بهش میگفتیم عباس پیکاسو. حالا پانزده سال گذشته. عباس بالاخره مهندس شد.

اینکه چرا آنقدر طول کشید تا عباس مهندس شد، علل مختلفی دارد. یک مدتی سیاسی شده بود، اعلامیه پخش میکرد. روزنامه میفروخت. (یادگار آن دوره جای چاقوئی است که زیرچشم چپش دیده میشود. مخالفان سازمانیش تواناها را خوری همین دانشگاه کلن خدمتش رسیده بودند.) مدتی درس را ول کرده بود تا برای زن و بچه‌اش نان دربیاورد بعدها یعنی از همین هفت هشت سال پیش که سیل مهاجرین ایرانی به آلمان سرازیر شد، شده بود مسئول تر و خشک کردن آنها. از این اداره به آن اداره میرفت، ترجمه میکرد، خانه پیدا میکرد، زندگینامه می‌نوشت و ده‌ها کار دیگر. آنقدر سرش به این‌جور کارها گرم شده بود که زنش آنیتا میخواست طلاق بگیرد و برود دنبال کارش. اما خوب بعدها سرش را انداخت پایین و چسبید به درسش و بالاخره مهندس شد. الحمد الله.

بقیه مهمانها هم آمدند. مجلس گرمی بود. آنیتا زن عباس از همه خوشحال تر بود. هر کسی به فراخور حال خود هدیه‌ای برای عباس آورده بود و از اینکه بالاخره عباس مدرکش را گرفته، بود خوشحال بودند و تبریک میگفتند.

دو هفته‌ای از آن شب گذشته. تلفن میکنم تا احوال عباس را بپرسم. صدایش خسته است. از کارش میپرسم. شکایت که نه، اما گله میکند. از صاحب کارش میگوید که ناخن خشک است. اگر پنج دقیقه

دیرتر از سرقرار تا کسی را تحویلش بدهد صاحب کار بددھنی میکند .
از دست مسافرها هم دل خونی دارد . آدرس پیدا کردن هم که حسابی
عذابش میدهد و گرفتاریهای دیگر . زیاد مزاحمش نمیشوم . بهش
پیشنهاد میکنم چند ساعتی را بیاید پیش من تا چم و خمراه را
نشانش بدهم .
بالاخره ما مهندس شیمی نیستیم اما دو سال زودتر از عباس ،
تا کسیرانی را در این شهر شروع کرده ایم .

۱۵ فروردین ماه ۱۳۷۱

آن حکایت

ساعت چهار بعد از ظهر است. گرما بیداد میکند. بیشتر راننده تاکسی ها به ایستگاه هایی زیر سایه است پناه برده اند. من از فرصت استفاده کرده ام! و به یکی از ایستگاه هایی آمده ام که خالیست، اما از سایه خبری نیست. در جعبه عقب را باز میکنم و ته مانده آب توب بطری را سرمیکشم. سیگاری روشن میکنم. هنوز چند پک به سیگار نزده ام که از مرکز اسم ایستگاهی را که من آنجا ایستاده ام صدا میکنند. دکمه اتصال را فشار میدهم. خانم مسئول بیسیم که صدایش از شش صبح توی گوشم است، به یکی از هتل های معروف کلن روانه ام میکند. عـرق ریزان خودم را به در هتل میرسانم. دردلم غوغائـیست. از صبح چیزی کار نکرده ام. آرزو میکنم این یکی مسافر بدرد بخوری باشد. از تاکسی پیاده میشوم و وارد هتل میشوم. نگهبان هتل میگوید که عوضی آمده ام. مسافر در رستوران هتل که پشت ساختمان است منتظر است. از بین

جمعیت راه باز میکنم میرسم به رستوران. وارد رستوران میشوم . قبل از اینکه حرف بزنم متوجه میشوم پیرزن شیک پوشی با کلاه شاخ و برگ دار عصا زنان و براق می آید. راه میدهم . از در رستوران بیرون میروم و داخل تاکسی مینشیند. سوار میشوم روز بخیر میگویم . زیر لب چیستی میگوید که نمیفهمم چیست. میپرسم کجا باید بروم اسم خیابانی را میگوید. میگویم بسیار خوب و حرکت میکنم . میگوید مگر بلدی؟ جواب میدهم . بله . اخم میکند و میگوید فکر نمیکنم . یک خارجی بهمین راحتی عجیبه

از حرفش تعجب میکنم . طبعاً از اینکه راه را بلدم باید خوشحال باشد. اما او ول کن نیست. میپرسد مطمئن هستی که بلدی؟ گرمای هوا ، بوی عطر و ادکلنی که به خود زده و مشروبی که خورده کلافه ام کرده است. شیشه را میکشم پایین. پر خاش میکند که اولاً شیشه را بکش بالا من سرما خورده ام . نگفتی بالاخره که مطمئن هستی راه را بلدی؟ حوصله ندارم جرو بحث کنم . میگویم نه بلد نیستم . حق با شماست . گل از گل زنک میشکفتد. لبخندی از سر رضایت میزند. با آرامش تکیه میدهد به پشتی و بعد شروع میکند: بپیچ به راست. جواب میدهم بسیار خوب. بپیچ به چپ. جواب میدهم بسیار خوب. مستقیم برو..... مواظب باش. حالا برو راست. بچپ. مستقیم. گویی زنک بهترین لحظات زندگیش را می گذراند و من...؟

یادداشت‌های « مرد دست دوم »

یک هفته قبل - کلن آلمان

غروب است. دلم هوای ایران را کرده است. یاد دوستانم می‌افتم که وقت و بیوقت از من می‌خواستند که برایشان غزل کوچه باغی بخوانم. فرق نمی‌کرد. چه در تهران، چه در شمیران، چه در سربالایی‌های سربند و دربند.

بچه‌هایم در اتاق خودشان مشغول بازی کامپیوتری هستند. زخم دارد تلفنی با یکی از دوستانش حرف می‌زند. ودکا را از توی یخچال در می‌آورم. دو استکان پشت هم می‌اندازم بالا. نه کسی هست "نوشی" بگوید و نه کسی که قاشقی ماست و خیار تعارفم کند. دلگیرم. می‌زنم زیر آواز:

امان امان آی آی "غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه" آی آی امان

امان.

زنم سراسیمه وارد اتاق میشود و میگوید: بسه مرد بچه ها بغض کرده اند. میپرسم چرا؟ جواب میدهد: میگن بابا حالش خوب نیست. صداهای عجیب غریب از خودش در میآره. حالا از بچه ها گذشته فکر همسایه ها باش. ممکنه از دستمون به پلیس شکایت کنند. جواب نمیدهم. دلسوزانه ادامه میدهد: متوجه شدی عزیزم؟ و از اتاق بیرون میرود. استکان سوم را میریزم و سرمیکشم. به آوازم ادامه میدهم. منتها در ذهنم: امان امان آی آی " که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند " امان امان آی آی ای روزگار...!

دو روز مانده به یک هفته قبل - همانجا

دارم نامه ای را که زنده یاد دکتر غلامحسین ساعدی به برادرش اکبر ساعدی نوشته و تویکی از نشریات چاپ شده میخوانم. نامه پر از غم و رنج غربت است.

بغض کرده ام. صدای دخترم توی گوشه هایم میپیچد: بابا زود بگو ببینم مادونا چند سالشه؟ الان باید تلفن بزنم جوابشو بیه برنامه تلویزیونی بگم.

سعی میکنم دوستانه جوابش را بدهم. میگویم عزیزم من نمیدونم. با غرولند میگوید: پس تو چی میدونی؟ و بعد دوان دوان خودش را به مادرش میرساند: ماما، ماما بگو ببینم مادونا...؟!!

همین دو روز پیش باز همانجا

بالاخره بعد از چند روز مبارزه تسلیم شدم. فردا قرار است همراه عباس پیکا سو و خانواده اش و چند خانواده دیگر به دشت و بیابان بزنیم دفعه

آخری که همگی با هم رفتیم بیرون فقط من شلوار بلند بپا داشتم. و این باعث خجالت اخترزنم شده است. بالاخره قول داده‌ام که من هم فردا شلوار کوتاه بپوشم و به ریش هر چه آدم امل و دهاتی مثل خودم بخندم.

دیروز دوباره همانجا

اخبار می‌گویند که ارایش هونکر را از روسیه وارد برلین کرده‌اند و قرار است با اتهام جنایت محاکمه شود. بدنبال همین خبر گفته میشود که در بازیهای المپیک بارسلونا بیشترین مدالها را قهرمانهای آلمان شرقی سابق برای آلمان یکی شده بدست آورده‌اند.

آقا اشمیت همسایه روبرویی که کنار دستم نشسته است میگوید: عشق میکنی اکبری. میبینی ما آلمانی‌ها چقدر منظم هستیم. چقدر منطقی هستیم. حساب حساب کاکا برادر.، طرف جنایت کرده باید محاکمه بشه. مدالهایی را هم که قهرمانهای آلمان شرقی سابق بدست میاورند باید بحساب آلمان یکی شده محاسبه بشه. عشق میکنی جون من. بگو دیگه حالا میکنی یا نه؟!؟

یکی از همین روزها هنوز همانجا

غم غربت عزیز دست به قلمی را چند روز پیش دقمرگ کرد. امروز اعلامیه‌ای بمناسبت مرگ آن گرامی مردانتشار داده‌اند. کاربندی نباید باشد. اما وقتی اسامی را میخوانم دچار شگفتی میشوم. عده‌ای از این آدمها را میشناسم که هر بار آن عزیز از دست رفته را میدیدند راهشان را کج میکردند تا با او همصحبت نشوند، هیچوقت چشمان مشتاق آن عزیز از ذهنم دور نمیشوند که بدنبال همصحبت و دوست و آشنا هر گوشه‌ای را میکاوید. عجب دنیای عجیب تری شده. سابقا فقط

عجیب بود !

فردا - کلن آلمان

تصمیم گرفته ام برای اصغر آقا مطلب بنویسم . اما هنوز موضوعی گیر
نیاورده ام که بشود با چند جمله سروتهش را هم آورد . آخر سردبیر گفته
باید مطالب کوتاه باشند .

۱۰ مهرماه ۱۳۷۱

آدler

دل به دریا زده ام و تصمیم گرفته ام قدری پیاده روی کنم . قدم زنان رسیده ام به مرکز خرید شهرک لن . بعد از طی مسافتی ، می نشینم روی یکی از نیمکت های خیابانی کم عرض و پرازدحام تافـدري خستگی در کنم . غرق تماشای مردمی هستم که با شتاب و پرهیا هیو در رفت و آمد هستند . از سمت چپ صدای زنی توجهم را جلب می کند . می گوید آفرین آدler . همینجا پیش پای پایی بمون تا مامی برگرده . رو بر میگردانم و مامی و پایی و آدler را می بینم . مامی دستی نوازشگرانه به سر و روی آدler می کشد و چیزی به پایی می گوید و دور میشود . آدler با نگاه معصومانه ای او را بدرقه میکند . و بعد بر می گردد به طرف مرد یعنی همان پایی و سرش را روی زانوی او می گذارد و خمیازه میکشد . مرد مغرورانه مرا نگاه میکند و لبخند میزند . منم لبخند میزنم . نگاه و حرکات و خمیازه های پی در پی آدler رهگذران را به خود جلب کرده

است. بعضی ها می ایستند و با نگاهی مشتاق او را تحسین می کنند .
چند تایی دست به سر و رویش می کشند . زنی میانه سال به مرد یعنی
همان پاپی میگوید منم عین همین را دارم . مردی که تازه از راه رسیده
و دارد کله آدلر را میخارانند از پاپی می پرسد آدلر چند سالشه ؟ پاپی
جواب میدهد سه سالشه . مرد با تعجب میگوید اما جوونتر به نظر میرسه .
پاپی با شعف جواب میدهد منم همینطور خیال میکنم .

بلند میشوم و راه می افتم . تازه متوجه مرد ژنده پوش و نیمه مستی
میشوم که آنطرف خیابان روی یک نیمکت دیگر نشسته و در حالیکه با
بطری آبجویش بازی میکند با نگاهی مات اما لبخندی گرم دارد آدلر
را تماشا میکند . و بعد راه می افتد به طرف پاپی و آدلر . من قدری دور
شده ام . اما صدای پارس آدلر و دارم میکند سر بر گردانم . . آدلر پارس
کنان به سمت مرد ژنده پوش یورش برده است . مرد ژنده پوش از همان
راهی که آمده بر میگردد .

سمفونی شب

خوزه سالوادور شمس الدین که از نظر گذر عمر، جان سختی و بخصوص داشتن ذهن قوی دریادآوری خاطرات گذشته زده است رو دست " سرهنگ آئورلیانو بوئندیا " قهرمان رمان " صد سال تنهایی " جناب " گابریل گارسیا مارکز " وقتی حس کرد هیاهوی روزانه در داخل ساختمان فرمانداری نظامی فروکش کرده، وارد اطاق مخصوص فرماندار نظامی شد. استکان های عرق و فنجان های قهوه را از روی میزها جمع کرد و گذاشت توی سینی و لنگ لنگان به طرف در خروجی رفت. قبل از اینکه از اطاق خارج شود نگاهی به تابلو تمام قد فرماندار که در میان یک قاپ بزرگ جا خوش کرده بود انداخت. احساس کرد فرماندار لبخند میزند، اما بلافاصله از این احساس بدش آمد و در دل بخود لعنت فرستاد. کلید برق را زد. اطاق در خاموشی فرو رفت. آمد بیرون. رفت به طرف آبدارخانه. استکان ها و فنجان ها

را گذاشت تو ظرفشویی.

خسته بود. خیلی خسته بود. نه بخاطر یک روز کار. نه. بلکه بخاطر بیش از شصت سال خدمت در فرمانداری نظامی شهر. نشست روی صندلی کهنه چرمی که کنار پنجره بود. از توی چهارچوب پنجره به بیرون نگاه کرد. همان منظره همیشگی جلوی چشمش بود. اول درختان تنومند سرو و چنار و پشت درختان رودخانه و آنسوی رودخانه دشت گسترده. سیگاری بیرون آورد و روشن کرد. آفتاب داشت به آرامی در پشت دشت خود را پنهان میکرد. سالوادور شمس الدین غرق در لذت تماشای این منظره بود که ناگهان صدای چند رگبار گلوله برخاست. تکان خورد. حس کرد دستانش دچار لرزش شده اند. صدای تک گلوله را که شنید، چیزی در درون سینه اش جابجا شد. استخوان های سینه اش تیر کشیدند. از این حالت قبل از اینکه بترسد و وحشت کند احساس تعجب کرد. یعنی چه از وقتی که چشم باز کرده است گوشه اش چنین صداهایی را شنیده و به آن عادت کرده است. پس چرا این دفعه؟ بعد گویی متوجه موضوعی شده باشد با خود گفت: ای پیر مرد مگار، ای ابلیس، آنقدر زنده ماندی تا تیرباران شدن حسن قلی چزاره را هم دیدی. ای ملعون.

بزحمت از جا بلند شد و از توی قهوه جوش قهوه ریخت. قرص ضد درد سینه اش را از توی جیب کوچک جلیقه اش درآورد و گذاشت توی دهانش و بزور قهوه پایین داد. باز نشست روی صندلی و دوباره به بیرون چشم دوخت. آفتاب غروب کرده بود. هوا رو به تاریکی میرفت. جیرجیرک ها داشتند خود را برای اجرای سمفونی شب آماده میکردند. گویی همین چند دقیقه پیش نبود که صدای گلوله ها آرامش شهر کوچک شان را بهم زده بود. پیر مرد در دل گفت:

آخ، امان از دست این جیرجیرک ها. دنیا را آب ببرد آنها را خواب برده است.

و بعد از لحظاتی اندیشید: خود من هم یک جیرجیرکسم، یک جیرجیرک گنده بی خاصیت که حتی جیرجیر هم نمیتوانم بکنم.

اما جیرجیرک ها بدون توجه به اندیشه های او کارشان را شروع کرده بودند. صدای حرکت آب در بستر رودخانه، بهم خوردن برگ های درخت ها و آواز جیرجیرک ها ذهنش را به تکاپو واداشت. ذهنش هزاران تصویر مبهم و تیره و تار را از سر راه برداشت تا روی چهره علی چزاره آشپز مخصوص اولین فرماندار نظامی شهر توقف کرد. مردی میانه بالا، با سبیل های پرپشت آویزان، چشمان درشت خون گرفته که بعد از فرماندار نظامی عبوس ترین مرد شهر بود. آن روزها خوزه سالوادور پانزده شانزده ساله، مسئول حفظ و نگهداری باغچه جلوی ساختمان فرمانداری بود که میدید هر روز علی چزاره به ساختمان فرمانداری نظامی رفت و آمد میکند و پسرک ریز اندامی همیشه بدنبال علی میدود و بعد ها فهمید که اسم پسرک حسن قلی است. طبعاً فرماندار مقتدرترین فرد شهر بود. و علی چزاره نزدیک ترین فرد به فرمانده. سالها گذشت تا فرماندار به درجه ژنرالی رسید و از طرف دولت مرکزی به فرماندهی نظامی پایتخت منصوب شد. ژنرال که به پایتخت رفت آشپز خود علی چزاره و پسرش را هم همراه خود برد. بیش از ده سال گذشت تا ژنرال به سن بازنشستگی رسید و برگشت به شهر خودش. علی و پسرش هم همراه او آمدند. حالا حسن قلی شکل و شمایل دیگری داشت. مردی شده بود برازنده هر مجلسی. در پایتخت به مدرسه و گویا به دانشگاه هم رفته بود. و حالا تنها فرد با سواد شهر کوچکشان بحساب میامد.

بعد ها ژنرال پیر که داشت به پایان عمر خود میاندیشید بفکرافتاد برای حفظ نامش در تاریخ مدرسه ای برای شهرش بسازد . و گویا در این تصمیم گیری حسن قلی چزاره بزرگترین نقش را بازی کرده بود . چون ژنرال در گذشته خدمات زیادی به دولت مرکزی کرده بود ، کسی مانع اجرای طرح او نشد . حسن قلی چزاره از طرف ژنرال مسئول بنسای ساختمان شد .

ژنرال شب روزی که مدرسه را افتتاح کرد ، بر اثر یک سرما خوردگی خفیف به بستر افتاد و دو روز بعد مرد . حسن قلی با عشق و علاقه مشغول کار شد . حتی زنش را طلاق داد تا وقت بیشتری برای اداره مدرسه داشته باشد . اما مشکلات زیاد بود . نه تنها متولیان کلیساها ی آن سوی رودخانه مدام سنگ اندازی میکردند و نغمه مخالف سرمیدادند ، بلکه امام جمعه های مساجد این سوی رودخانه هم از مخالفین سرسخت ادامه کار مدرسه بودند . هر دو گروه در موعظه های هفتگی خود ، بسته به موقعیت ، مستقیم و یا غیرمستقیم ادامه کار مدرسه را دشمنی با خدا میدانستند . البته مخالفین دیگری هم بودند . اما هیچکدام آتششان بتندی آتش این دو گروه نبود . اما حسن قلی با اتکاء به نیرو و نفوذ پدرش که سالهای سال آشپز معروفترین ژنرال تاریخ مملکت بود تمام ترندهای مخالفین را بی اثر میکرد .

بعد از دو سال که از عمر مدرسه گذشت و حسن قلی بزحمت توانسته بود بیست شاگرد برای مدرسه فراهم آورد ، پدرش علی چزاره که ایام بازنشستگی را به دامپروری مشغول بود بر اثر ضربه ای که گاو یا شاخش به بیضه اش زد جا بجا در گذشت . حالا دیگر مخالفین ادامه کار مدرسه جرئت و جسارت بیشتری پیدا کرده بودند . اما در طول دو سال گذشته مدرسه هم عده ای طرفدار پیدا کرده بود . یکی از آنها آلفردو حکیم زاده تنها دندان پزشک شهر بود و دیگری عبدالله خوارس صاحب

حکیم زاده تنها دندان پزشک شهر بود و دیگری عبدالله خوارس صاحب تنها سینمای شهر این دو همراه جمعی دیگر بشدت از ادامه کار مدرسه پشتیبانی میکردند. اما مخالفین به کار خود ادامه دادند تا توانستند ستوان مانوئل سبزواری را بجای فرد قبلی به سمت فرماندار نظامی شهر برسانند. و بدین ترتیب ساعات نحس زندگی حسن قلی چزاره شروع شد. ستوان مانوئل جوانی بود مغرور و جاه طلب و خواهان ترقی و برای رسیدن به مقصود مرتب برای حسن قلی چزاره شاخ می تراشید. تا اینکه روزی او را به فرمانداری خواست. به او گفت که صاحب گرمابه گلستان یعنی آقای کارلوس نواب پورا از دستش شکایت کرده و اعتراض دارد که چرا پسرش را واداشته ای صد بار از روی کلمه " آزادی " جریمه بنویسد. بهتر است یک سال خودت را تبعید کنی.

حسن قلی چزاره به مدت یک سال به تبعید ناخواسته رفت. وقتی برگشت ستوان مانوئل برای اینکه از نتیجه کار خود مطمئن شود دوباره او را مسئول اداره مدرسه کرد.

ماه ها و سالها میگذشت و دشمنان منتظر فرصتی بودند تا دوباره مانوئل سبزواری را که حالا دیگر سروان شده بود به جان حسن قلی چزاره بیندازند. چنین شد. حسن قلی که " حافظه تاریخی " خود را از دست داده بود، دختر صاحب بزرگترین کاباره شهر را واداشت تا از روی کلمه " آزادی " صد بار جریمه بنویسد. و بدین ترتیب آقای فرانسیس چهره گشا یعنی صاحب بزرگترین کاباره شهر چنان قشقرقی در فرمانداری نظامی برافراخت که سروان فوری حسن قلی را احضار کرد و بـه او گفت حدس میزدم که درست متنبه نشده باشی ولی حالا مطمئن شدم. پس بهتر است چند سالی بروی زندان و بیشتر فکر بکنی. شاید روزی به این نتیجه برسی که باید مثل بچه آدم سرت را پائین بیندازی و

زندگی ات را بکنی و دست از آزار و اذیت بچه های مردم برداری. حسن قلی بدون اینکه اعتراض بکند صبح روز بعد خود را به زندان شهر معرفی کرد.

سالها بسرعت پشت سرهم میگذشت . ساختمان مدرسه که درش بسته مانده بود داشت روبه ویرانی میرفت . اما هنوز کسی برای اداره مدرسه پیدا نشده بود . سرهنگ مانوئل سبزواری میبایست بالاخره به مرکز جواب بدهد که چرا مدرسه ای که نام برجسته ترین ژنرال تاریخ کشور بر روی آن نهاده شده هنوز تعطیل است . سرهنگ دستور داد تا حسن قلی چزاره را از زندان به دفتر او ببرند . موهای سرو صورت حسن قلی کاملاً سفید شده و قامتش تا برداشته بود . سرهنگ بزور او را شناخت . یعنی اول فکر کرد نکند کس دیگری را بجای حسن قلی آزاد کرده اند و به دفترش آورده اند . اما بیشتر که دقت کرد مطمئن شد اشتباهی در کار نیست . این خود حسن قلی چزاره است . سرهنگ لیوانی " تکیلا " به حسن قلی تعارف کرد . اما از اینکه لیموترش در دسترس نیست اظهار شرمندگی کرد . و بعد خیلی دوستانه به او گفت بهتر است برگردی سر کارت . در این همه سال هنوز کسی را برای اداره مدرسه مناسب تشخیص نداده ایم . اما یادت باشد ، دلم نمیخواهد دیگر کسی از دست تو شکایت کند . پدر و مادرها برای رشد و تربیت بچه هایشان زحمت میکشند . پول خرج میکنند . دلشان نمیخواهد یک نفر بی خود و بی جهت جگرگوشه هایشان را سردرست نوشتن یک سری کلمات بی معنی و عجیب و غریب اذیت کند . شیرفهم شدی ؟ حالا برو به کارت برس . اما یادت باشد این آخرین شانس توست .

سالها گذشت . سرهنگ مانوئل سبزواری که تازه ابلاغ درجه ژنرالی را از مرکز گرفته بود و به سمت فرماندار نظامی پایتخت انتخاب شده

بود داشت خود را برای سفر به پایتخت آماده میکرد. قرار بود صبح زود با اولین قطار به طرف پایتخت حرکت کند. به این مناسبت جمعی در دفترش جمع شده بودند و مراسم تودیع برپا بود. حاضرین مشغول خوشگذرانی بودند که آلبرتو خاکپور مدیر گورستان شهر خود را به دفتر ژنرال رساند و مطرح کرد حسن قلی چزاره پسر او را واداشته تا از روی کلمه "آزادی" صد بار جریمه بنویسد. ژنرال رفت توی فکر. و بالاخره تصمیم گرفت رسیدگی به این موضوع را واگذارد به عهده فرماندار بعدی نمیخواست با رسیدگی به این موضوع مراسم تودیع را از حال و هوای خود بیندازد. اما آلبرتو خاکپور زیر بار نرفت. و با لحن دوستانه به او فهماند که اگر به این شکایت رسیدگی نکند به مقامات بالاتر خواهد کرد. ژنرال بعد از لحظاتی سکوت آبدارچی خود خوزه سالوا دور شمس الدین را صدا کرد و برای آلبرتو خاکپور سفارش قهوه داد. بعد گوشی تلفن را برداشت و به طرف صحبت خود دستور داد فوراً حسن قلی چزاره را پیدا کنند و نزد او ببرند. و در ضمن اعضاء جوخه اعدام هم صلاح های خود را برای شلیک آماده نمایند.

خرداد ۱۳۷۲

